

ادبیاتِ مرا خیام و برودسکی ساختند

فعلی به کل فرق می‌کند. حالا نو شده، جوان و پر از شور و نشاط و امید به آینده. دستاوردهای عمده نویسندگان روس در آن دوره چیست؟

برای ما نویسندگان معاصر روس دشوار است که برای خوانندگان خارجی خود از جمله خواننده‌های ایرانی، توضیح دهیم که ما روس‌ها فقط کمونیسم را تبلیغ نکرده‌ایم. ما درکل جمعیتی با هوش و استعداد بالا هستیم. واقعیت این است که آثار بسیاری از نویسندگان پس از دوران شوروی در اروپا، آسیا و ایالات متحده ترجمه شده. این ادبیات دستاورد کوچکی نیست. مردم دنیا دل‌شان می‌خواهد که بدانند در روسیه امروز چه می‌گذرد. صدای ما را صدای رسایی می‌دانند که می‌توانند به آن تکیه کنند. درواقع این‌که ما را غول کمونیست نمی‌دانند، توفیق بزرگی است. دست‌کم میان روشنفکران چنین است. آیا از آثار نویسندگان ایرانی هم چیزی خوانده‌اید؟

یک سال قبل در جنوب فرانسه، در پروانس با یک آقای ایرانی آشنا شدم و از دانش فراوان او تعجب کردم. تمام شب با هم حرف می‌زدیم و در حرف کم نمی‌آورد. دلم نمی‌خواست گفت‌وگوی ما پایان یابد. زبان روسی و انگلیسی و چند زبان دیگر می‌دانست. از افلاطون، اسکار وایلد، فاکتر و عمرخیام نقل‌قول می‌کرد. از دلایل و تبعات جنگ چین و روسیه صحبت می‌کرد و تحلیل بسیار روشنی داشت. درباره کشور من چیزهایی می‌دانست که من خود نمی‌دانستم. من با حکیم خردمندی آشنا شده بودم. راستش می‌دانید طرف چه‌کاره بود؟ در شیفت شبانه یک هتل، بار مسافران را جابه‌جا می‌کرد. باورم نمی‌شد. شما ایرانی‌ها، باربرانی چنین آگاه دارید که دانش آن‌ها با استادان برابری می‌کند، من حتی می‌ترسم تصور کنم که چه نویسندگانی دارید. باید اعتراف کنم که آثار معاصران شما را نخوانده‌ام.



رژیم شوروی ارزیابی کرد. من ظن قوی دارم که آن‌ها این روش را در آزمایشگاه‌های سزای ساخته و پرداخته‌اند، تا هر اندیشه‌ای را در کشور منکوب کنند.

نظرتان درباره سامیزدات یا ادبیات زیرزمینی در دوران شوروی چیست؟

سامیزدات درواقع واکنش نویسندگان به شست‌وشوی مغزی گسترده رسمی بود. لودمیلا اولیتسکایا، نویسنده معاصر و نام‌آور روس به من می‌گفت، در دهه ۱۹۷۰ صرفاً به اتهام تایپ شعر جوزف برادسکی از کار برکنار و خانه‌نشین شده بود. آثار او را بسیار دوست دارم.

با توجه به سال تولد شما، احتمالاً روزهای پایانی دولتی را دیده‌اید که روزگاری دنیا را تکان داد و هفتاد سال بر سیاست دنیا تأثیر گذاشت.

بله. اما آن ماجرا به گذشته مربوط است. روسیه

ادبیات روسیه تأثیر بسزایی در پیشرفت ادبیات جهان داشته است. این تأثیر، بی‌تردید در همه دوره‌های ادبیات روس به چشم می‌خورد. از ادبیات عصر طلایی لو تولستوی، فیودور داستایفسکی، نیکلای گوگول، ایوان گنچارف و دیگران تا دوران شوروی، کسانی مثل میخائیل شولوخف، ماکسیم گورکی، فادایف و دیگران، موقعیت امروز را چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

درک وضعیت فرهنگی امروز روسیه بسیار دشوار است. به‌خصوص اگر بخواهید ارزیابی خود را در سایه‌های بزرگ گذشته انجام دهید. سرشت طبیعی گذشته آن‌جایی نهفته که در اصل وجود ندارد و بنابراین جز آن‌که بخواهیم به آن ببالیم و دل خوش داریم و افتخار کنیم فایده‌ای ندارد، چه هیچ‌چیزی از آن در نمی‌آید. نه آزرده‌گی، نه غبطه و نه رقابت. فقط باید غصه بخوریم و گذشته را بستانیم و به معاصران طعنه تلخ و گزنده بزنیم و

بازندگان معاصر را شمامت کنیم. بازندگانی که در اصل بازنده نیستند، فقط تقصیرشان این است که زنده مانده‌اند. گمان می‌کنم سی یا چهل سال باید بگذرد که بدانیم در ادبیات امروز روسیه چه می‌گذرد. از کجا معلوم که نام‌های مشهور و معاصری مثل آلکساندر سولژنیتسین از خاطرها زوده شود و اثری از او نماند. آینده خیلی غریب است و غریب‌تر از آن، گذشته. از نام‌های بزرگ نماینده ادبیات روسیه در سال‌های پایانی قرن بیستم، یکی جوزف برادسکی است. هیچ جای شک و شبه‌ای هم ندارد. شما به رئالیسم سوسیالیستی که عبارت ابداعی ادبیات مورد حمایت دولت یا ادبیات دولتی در زمان اتحاد شوروی است، چه واکنشی نشان می‌دهید؟

از آن مستنفرم. خسته‌کننده و شعری است، کسالت‌آور و کسالت‌آور. باید رئالیسم سوسیالیستی و نه رئالیسم اجتماعی را به‌عنوان سلاح سزای و پنهان

پرونده

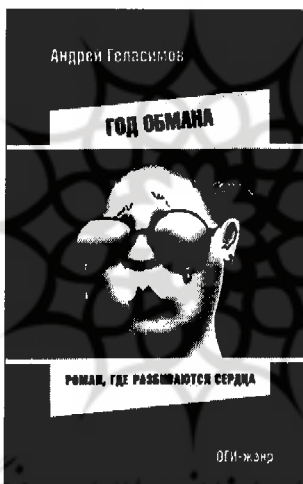
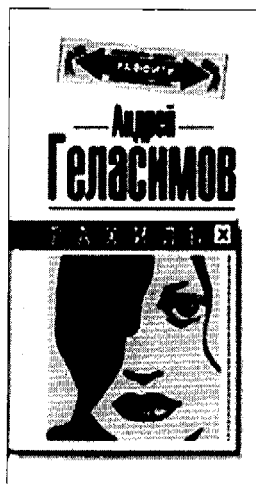
به شدت تحت تأثیر عمرخیام هستم و از فلسفه خوش باشی و باده‌گساری او خوشم می‌آید. اما خوب، می‌دانم که او نویسنده معاصر نیست. البته باید به این نکته اشاره کنم که بحث‌های باده و می‌بحث‌های عرفانی است که در فرهنگ‌های اسلاو یا غربی شاید ننگند. در دوره معاصر از چه کسانی تأثیر پذیرفته‌اید؟
عمرخیام را که گفتم، جوزف برادسکی را هم. باید به ادامه این لیست، زلم و سه فرزندم را اضافه کنم.

ویلیام فاکنر، الویس پریسلی، موتسارت، آب و هوای روسیه، خاویار و... پدیده‌های دیگری که بر من تأثیر فراوان دارد.
از استادان ادبیات معاصر روسیه چه کسانی را توصیه می‌کنید؟
لودمیلا اولیتسکایا که کتاب‌های اندوهباری درباره زنان کلیمی نوشته و جوایز متعددی به خود اختصاص داده است. در عرصه سینما باید به نیکیتا میخالکوف اشاره کنم که جایزه اسکار برده است. اما

تأثیرگذارترین چهره امروز روسیه آقای پوتین است. اطمینان دارم وقتی او حرف می‌زند، دنیا نفس در سینه حبس می‌کند. معنی‌اش این است که ما دوباره وارد بازی شده‌ایم.

برای خوانندگان ایرانی خود چه پیامی دارید؟
باید به هویت ملی، فرهنگی و تاریخی خود ببالید، فرهنگی بی‌نهایت زیبا دارید. کشور شما سابقه‌ای دیرینه دارد و امیدوارم موفق باشید:

□



Joan

جوان

رفته اسمش چی بود. وسیله‌ای که با آن به صدای داخل بدن گوش می‌دادند. همان که شلنگ‌های سبزی دارد. یک صفحه گرد دارد که به پشت آدم می‌چسباند و نگه می‌دارند. موقعی که می‌خواهند آن را بکنند، صدای چسبناک خنده‌داری می‌دهد. یک کمی هم قلقلک می‌دهد. سرگیگی کوچولو آن را چنگ زد و به دهان برد. دکتر گفت: «نکن. ولش کن. آجه، بده به من.»
گفتم: «الان ولش می‌کند. می‌خواهد کمی بلیسد. بگذارید نگه دارد. تمام شب یک

از آن اسباب‌بازی کوچک خوشش آمده. اول که خوشش نمی‌آمد، برای این‌که سرتا پا داغ بود و تب داشت و آن وسیله سرد بود، وقتی به تن او چسبید، یک لحظه لرزش گرفت. برگشت و رو درهم کشید. سرش خیس عرق بود. شکایتی نداشت، حتی قادر نبود گریه کند. فقط خس‌خس، نفس می‌کشید و چشم‌ها را بسته بود. بعد دست دراز کرد به طرف آن. چون برق می‌زد.
دکتر برش داشت و گفت: «باز می‌خواهی به صدای قلبت گوش کنم؟» پاک یادم

پرونده

بند ونگ زده.

به من نگاه کرد و پرسید: «تنهایی نگاهش می‌داری؟»

گفتم: «دست‌تنها، ما کس دیگری نداریم.»

نگاهم کرد و حرفی نزد. بعد پرسید: «خسته شدی؟»

گفتم: «راستش نه. حالا دیگر عادت کرده‌م. فقط دستم درد می‌گیرد. صبح که

می‌شود، حس می‌کنم الان است که کنده شود.»

گفت: «این قدر بغلش نکن.»

گفتم: «هنوز راه نمی‌رود.»

نگاهش کرد و گفت: «چند وقتش است؟»

گفتم: «دو سال. مشکل مادرزادی دارد.»

گفت: «می‌دانم. خودت چند سال داری؟»

گفتم: «هجده.»

حرفی نزد و وسایل خود را جمع کرد که برود. سرگیی ماس‌ماسک او را پس داد.

نا نداشت مقاومت کند.

دم در برگشت و گفت: «مشکلی نیست. نگران نباش. اگر حالش به‌هم خورد دوباره

زنگ بزن. من تا هشت آن کال هستم.»

گفتم: «ممنون.»

در را بست و رفت.

خانم دکتر خوبی است. سرگیی کوچولو دوستش داشت. پزشک منطقه خودمان

را اصلاً دوست نداشت. هر وقت او برای معاینه می‌آید، یک‌بند گریه می‌کند و

ونگ می‌زند. پزشک منطقه از همه‌چیز ما خبر دارد و به همین علت هم تعجب

نمی‌کند.

این‌دفعه مجبور شدم آمبولانس خبر کنم. ده دقیقه تنها گذاشتمش و دویدم به

طرف فروشگاه شبانه‌ای که ودکا می‌فروشد.

یک نگهبان سر پاس ایستاده که تلفن همراه دارد.

ساعت چهار بود و خیلی ترسیدم. تمام شب یک‌بند گریه می‌کرد و ساعت چهار از

نفس افتاد، ترسیدم بمیرد.

وقتی که به مدیر مدرسه مراجعه کردم تا کاری در مدرسه به من بدهد گفت:

«می‌دانی که تقصیر تو بود، مادرت مرد.»

آن‌موقع به دیپلم نیازی نداشتیم، فقط باید شکم سرگیی کوچولو را سیر می‌کردم.

شیر خشک بیبی فورمولا گران است. از خارج وارد می‌کردند. توی قوطی‌های

شکیل کوچک. دکتر منطقه گفته بود که باید به او شیر خشک بدهم. ویتامین

دارد. برای همین به مدرسه رفتم، که کاری گیر بیآورم، نه این‌که درس بخوانم. در

هرحال همان‌موقع هم کلی عقب افتاده بودم. پولی که از مرگ مادر به این‌طرف

مانده بود، ته کشید. همیشه می‌گفت: «پس‌انداز به چه دردی می‌خورد؟ به

فرانسه می‌رویم و هزار برابر درمی‌آوریم.» همیشه به نوارهای ادیت پیاف گوش

می‌داد.

مدیر به من می‌گفت: «تو می‌دانستی که ناراحتی قلبی دارد. حالا هم خجالت

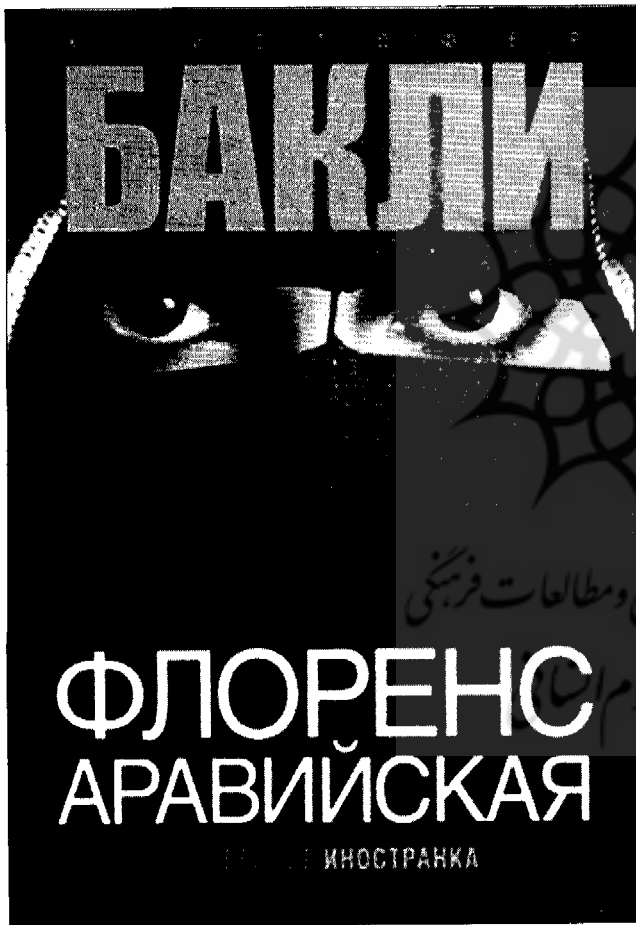
نمی‌کشی روبه‌روی من می‌ایستی و برو پر نگاه می‌کنی. خجالت نمی‌کشی!»

نگاهش کردم و از ذهنم گذشت: «بیچاره مادرم! چه‌طور طاقت می‌آورد.» این هم

شد زندگی. معلم زبان فرانسوی. آن‌ها می‌دانستند که ناراحتی قلبی دارد. با این

همه در دفتر از زخم زبان علیه من کم نمی‌گذاشتند و هرچه به دهان‌شان

می‌رسید، حتی در حضور مادرم. برای این‌که خیال می‌کردند تقصیر او هم هست.



معلمی که نمی‌توانست بچه خودش را تربیت کند. در خانه گریه می‌کرد. مرخصی

استعلاجی نمی‌گرفت. نوار را می‌گذاشت توی دستگاه و همراه با آن آواز

می‌خواند.

- بعد هم مرد.

به مدیر گفتم: «پس به من کار نمی‌دهید؟»

گفت: «نه عزیز من. متأسفم. مسئولیت سنگینی است. ما این‌جا کلی دختر جوان

داریم. باید به فکر آن‌ها باشیم، مگر نه؟

مگر من چی بودم؟ زن بدکاره‌ای که باید از چشم بچه‌ها دور باشم؟

مادرم ماها را که به رختخواب می‌فرستاد، می‌گفت: «می‌دانید، این فیلم برای بچه‌ها خوب نیست».

بعد خودش می‌نشست و تماشا می‌کرد.

توی رختخواب دراز می‌کشیدم و فکر می‌کردم این نفس نفس‌زدن‌ها چه جای تماشا دارد؟ صدا به اتاق من هم می‌رسید.

تولیک هم وقتی از روی داربست بنایی پرت شد، نفس‌نفس می‌زد. فقط با این تفاوت که چشم‌های او باز نمی‌شد. سرش روی آجر افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد. ساختمانی که می‌گویم درواقع مدرسه ما بود. همان‌جایی که الان مدیران کار می‌کند.

بعدها همه ما به آن مدرسه می‌رفتیم. غیراز تولیک. برای این‌که او هیچ‌جایی نمی‌توانست برود. حتی به آن مدرسه قدیمی چوبی، هیچ‌وقت به آن‌جا نرفت، فقط توی خانه می‌نشست. گاهی می‌گذاشتند پائین بیاید توی حیاط و آن‌وقت من دیگر با کسی بازی نمی‌کردم. پسرها را با سنگ می‌زدم که مرا اذیت نکنند. اگر کسی او را اذیت می‌کرد جیغ می‌کشید. مادرش می‌آمد روی پله‌ها می‌نشست و گریه می‌کرد. حتی به آن‌ها قول دادند که آپارتمانی در یک مجتمع آجری بدهند اما ندادند. بعدها زنی از اداره مدیریت اسکان آمد و گفت قضیه عقب افتاده. برای همین هم ماندند توی محل، پیش خودمان.

مادرم همیشه می‌گفت: «آخر این هم شد جا برای زندگی».

می‌گفت: «اگر بمیرم هم باید از این‌جا برویم. از این خراب شده باید فرار کنیم». نمی‌دانستم خراب شده یعنی چه. لابد یک جایی بود که مردم دور هم جمع می‌شدند. از آن میهمانی‌ها چرتی و ناجور. تعجب می‌کردم. این‌جا وضع مردم اجازه نمی‌داد.

بعدها فهمیدم چه می‌گوید.

وقتی پلیس به خانه‌مان حمله کرد و در خانه را شکست دنبال یکی می‌گشتند. یکی که با هفت تیر ساچمه‌ای به آن‌ها شلیک کرده بود. بعد خانه‌ها گشتند و درها را با لگد می‌شکستند. وقتی رفتند، مادرم به زبان آمد و برای اولین بار گفت باید به فرانسه برویم.

گفت: «این‌جا دیگر کاری نداریم. کی می‌خواهد درمان را درست کنند؟» بعد افتاد به نامه نوشتن و کلی پول بابت پاکت‌های گران‌قیمت می‌داد اما هیچ جوابی نمی‌گرفت.

مادرم به همسایه‌ها می‌گفت: «می‌خواهیم به پاریس برویم. برای همین هم دیگر نمی‌توانم به شما قرض بدهم. پولم را نمی‌دهید و هم‌ااش را می‌دهید، ودکا کوفت می‌کنید».

برای همین است که بیرون رفتن برای من عذاب الیم شده است. به‌خصوص

دوروبر مناطقی که گاراژ و توقفگاه ساخته‌اند. وافکای خارج چشم با تلبه دوچرخه می‌زند توی سرم و می‌گوید: «برو بیرون. جوان میهماندار».

می‌روم بیرون. ضربه‌هایش دردناک است و از او می‌ترسم. در کلاس دوم درس می‌خواند. البته این قضیه مال وقتی است که در مدرسه با ساختمان چوبی بودیم. پدرش توی کار ساخت و ساز گاراژ بود. اگر می‌خواستی روی کپه ماسه‌ای هم بپری، باید از وافکا اجازه می‌گرفتی. هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد بپرم.

- برو گمشو. برو رد کارت. با مادرت برو تو پاریس هر غلطی دل‌تان خواست بکنید. با آن مادر خل و چلت. خودت هم دست‌کمی از او نداری. گمشو ببینم.

با تلبه محکم به سرم می‌کوبید.

هرچند دوچرخه نداشت و دوچرخه سوار نمی‌شد، همیشه تلبه در دست می‌گرفت. هیچ‌وقت دوچرخه‌سواری یاد نگرفت. تا می‌آمد دوچرخه سوار شود، کله می‌شد. پسرهایی هم بودند که به او می‌خندیدند و سر به سرش می‌گذاشتند.

تولیک، هیچ‌وقت به او نمی‌خندید. یک روز سراغ او آمد و گفت: «چکارش

داری؟ بگذار بماند». بعد دعواشان شد و افتادند به جان همدیگر و از آن روز به بعد هر روز تو سر و کله هم می‌زدند. تا آن‌که تولیک واداد و از روی داربست ساختمانی افتاد. برای این‌که عادت داشتیم به طبقه سوم برویم. همان بالا مدرسه‌بازی می‌کردیم. وقتی از روی داربست افتاد نگاه کردم و دیدم که چشم‌های ووزده وافکا از آن بالا خیره شده. تولیک خس‌خس نفس می‌کشید و چشمانش بسته بود.

پرستار، سرگیگی کوچولو را نشانم داد و گفت: «پسر است. ببین چشم‌هایش را باز کرده. چه‌قدر هم درشت است».

چیزی نمی‌دیدم. چون درد می‌کشیدم. فکر کردم الان است که بمیرم. تنها چیزی که می‌دیدم، خون بود سر تا پای او خونی بود و نمی‌دانم خون من بود یا خون خودش.

- بیا بگیرش. این‌طوری نگاه‌دار. باید به او عادت کنی.

اما نمی‌توانستم عادت کنم. مادرم می‌گفت، او هم دیگر بچه‌داری را فراموش کرده.

گفت: «خدایا، نگاهش کن. چه‌قدر ریزه میزه! دست‌هاش را ببین. یک ذره است. ببین! ببین! به من می‌خندد».



به دست می‌گشت. یکی با انگشت بالای سر من شاخ گذاشته بود. لابد میشکا بود، خل دیوانه، همیشه همین کار را می‌کرد. دیگر این‌جا نیست. پدر و مادرش به مرکز شهر رفتند. من و مادرم هم یک روز می‌رویم. صبر کن. صبر کن. «چکار می‌کنی؟ تا نکن. می‌شکنند و دیگر چیزی نمی‌بینیم. خراب می‌شود. چرا می‌کشی؟ چی؟ سر در نمی‌آورم. غرغر می‌کنی. همین. چی؟ می‌خواهی چیزی بگویی؟»

عکس را از دست من بیرون کشید و با انگشت چیزی نشانم داد.

خب، همین طوری مرا شناخت. روز تولدش.

دکتر توی کلاس می‌گفت: «تولد فرزند در زندگی هر زنی مهم‌ترین لحظه زندگی اوست. لحظه‌ای که به دنیا می‌آید، باید با عشق و محبت آن را به آغوش بکشی.»

نشستم و به عکس دسته‌جمعی مان چشم دوختم. انگار بادکنک فورت داده بودیم. دسته‌جمعی نشسته بودیم و درباره عشق حرف می‌زدیم. لباس بیمارستان تن‌مان بود. من البته اهمیتی نمی‌دادم. فکر می‌کرد می‌میرم. خیلی درد داشت. اصلاً به عشق فکر نمی‌کردم.

وقتی به اردوی تابستانی آمدم، همه دخترها یکصدا گفتند: «می‌دانی! معرکه است. از «وانیا» مشاوره درمان هم خوش‌تر است؟» پرسیدم: «کی؟»

گفتند: «چی، مگر خنگی؟»

گفتم: «خنگ جد و آبادتان است. من تازه رسیده‌ام. وانیا را از کجا بشناسم. به مادرم کمک می‌کردم که کلاس درس را مرتب کند.»

گفتند: «وانیا خلیان است. ماشین دارد و بیست و پنج سالش است. این‌جا مشاوره می‌دهد. اما به پای وافکا جان نمی‌رسد. وافکا اصلاً انگار نه انگار که مال این دنیاست.»

گفتم: «صبر کن ببینم. کدام وافکا جان؟»

گفتند: «خب، خنگول. با تو توی یک مدرسه بوده، خودش می‌گوید تو را می‌شناسد.»

گفتم: «منظورتان وافکای خارج چشم است؟»

گفتند: «ما این‌جا وافکا جان صدایش می‌کنیم.»

گفتم: «شکلک درمی‌آورد.» دکتر سر کلاس توضیح می‌داد. می‌گفت: «کشش واکنشی ماهیچه‌های صورت است. هنوز کسی را نمی‌شناسد.»

گفت: «کشش واکنشی زرشکا! این دکتر هم که چیزی حالی‌اش نیست. از بچه چیزی نمی‌داند. بچه خوشحال است که می‌خواهد به فرانسه برود. راستی خبرداری من نوار ادیت پیاف را کجا گذاشته‌ام. نمی‌دانم چرا توی ضبط نیست. ضبط‌صوت ما خیلی قدیمی بود. تلق تلق صدا می‌زد. نوارش را از قصد قایم کرده بودم. دیگر تحمل نداشتیم. حتی بچه‌های همسایه هم سر به سر ما می‌گذاشتند. حالا که سرگی کوچولو به دنیا آمده بود، باید تمامش می‌کردم.»

تمام شب توی آپارتمان این‌ور و آن‌ور را دستمال می‌کشید. ورقه‌ها را تصحیح می‌کرد و بعد تلویزیون را روشن می‌کرد. مدتی به اخبار گوش می‌داد، اما هنوز آشفته بود. جلو تلویزیون می‌نشست، اما پشت او هم که به ما بود، تو ذوق می‌زد. سرگی کوچولو دو ساعتی می‌شد که ونگ می‌زد.

گفتم: «بیا نوارت را پیدا کردم. روی قفسه کتاب‌ها بود. به هر حال با این همه سر و صدا، می‌توانی ادیت پیاف گوش کنی؟»

گفت: «می‌روم توی آشپزخانه گوش می‌کنم.»

در همان لحظه گریه سرگی کوچولو برید. کاملاً از صدا افتاد. او را توی کالسکه گذاشتم و به صدای مادرم گوش سپردم که همراه با ادیت پیاف آواز می‌خواند. موسیقی دلنشینی بود.

دست‌هایم خشک شده بود و کمی درد می‌کرد. اما هنوز هم فکر می‌کردم که او نمی‌تواند کسی را تشخیص دهد. خیلی بچه بود.

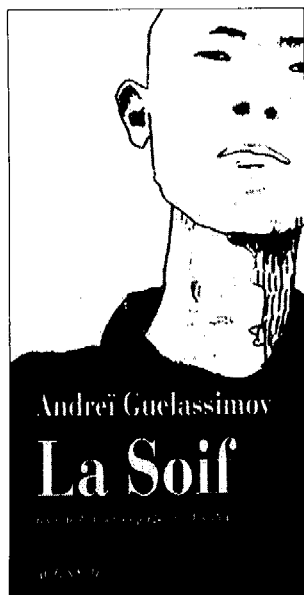
تولیک وقتی یازده شد مرا شناخت. روز تولدش. مادرم گفت برو بالا یک چیزی بده بخورد. میهمان‌ها که سرشان گرم شود، او را از یاد می‌برند. نگران بود که دوباره پوست سیب‌زمینی‌ها را بخورد و کارش به بیمارستان بکشد. تازه آپاندیس‌اش را عمل کرده بودند.

نمی‌دانستم چی بدهم، توپ گریه و یک عکس قدیمی را برداشتم و رفتم پیش او. عکس چندتا بچه بود، همراه من و تولیک. دایی پتیا انداخته بود، دوست مادرم که ماشین هم داشت. ما را سوار ماشین کرد و چند دور چرخاند و بعد روی پله‌ها نشاند و عکس گرفت. عکس درجا از زیر دوربین بیرون آمد. قبلاً از این دوربین‌ها ندیده بودم. اما مادرم بعدها گفت که درباره او سوآلی نکنم. گفت بس کن. از بس سؤال می‌کنی خسته شدم.

دست گذاشت روی گوشش.

توی آن عکس قدیمی شش سال‌مان بود. قبل از این‌که برویم و در محل ساختمان‌سازی بازی کنیم.

گفتم: «ببین، نکن تو دهانت. ببین این تویی. می‌بینی؟ کنار تو میشکاست. می‌بینی؟ همان که زبانش را بیرون آورد. کنار او اسلافکا و ژنکا ایستاده‌اند. یادت می‌آید که یک‌بار دوتایی توی اتاق زیر شیروانی قایم شده بودند و پدرشان کمر بند



به آن‌ها گفتم: «وافکای خار چشم را شما نمی‌شناسید چه ارفه‌ای است. گندترین گندهای دنیا. یک عوضی به تمام معنی».

خندیدند و گفتند: «عجب! حالا صبر می‌کنیم تا ببینیم».

توی آن اردو کار می‌کردم که تابستان پولی به دست بیاورم. می‌خواستم برای کلاس یازدهم که می‌روم یک شلوار جین بخرم. یک جفت کتانی هم لازم داشتم. برای همین ماندم.

مادرم می‌گفت که عشق بی‌رحم است. اما واقعاً نمی‌دانست که این بی‌رحمی تا چه حدی است.

هفته اول دخترها درباره او حرف می‌زدند. گوشم را بردند، از بس ور زدند. به کی نگاه کرده؟ با کی رفته وسط پیست؟ حساب کدام پسر را رسیده.

وقتی دیدمش گفتم: «به‌به آقای سوپرستار. شنیدم جکی چان شده‌ای. بروس‌لی. قهرمان هنرهای رزمی».

راست زل زد توی چشم‌های من و گفتم: «امشب مراسم رقص است. بیا چندتا کلک یادت بدهم».

بعدهم خندید گفتم: «جوان میهماندار».

به هر علتی که بود رفتم به جشن.

پزشک محله به من گفتم: «بچه طبیعی است. در ده ماهگی راه می‌افتد. حالا دو ماهه است که می‌بینی مثل سوسک چاردست و پا می‌خزد». نگفتم که چه‌طور خزیده، کمی فکر کرد و بعد گفت او را هل داده برای این‌که به طرف او می‌خزید. اوایل وقتی او می‌آمد، جیغ می‌کشید، اما حالا با او دوست شده و دست دراز می‌کند به طرف چکمه‌های او و دکمه‌کت او را می‌گیرد.

گفتم: «بین تمام آب دهانش را ریخت روی من. حالا چه‌طور بروم به عیادت مریض‌های دیگر».

گفتم: «شرمنده‌ام».

گفتم: «شرمندگی‌ات به چه دردی می‌خورد؟ از اول باید فکر می‌کردی که این بچه را می‌خواهی یا نه».

- اگر به موقع سقط می‌کردی، حالا تنهایی نمی‌نشستی قنبرک بزنی، مادرت هم که نیست. مثل بیچۀ آدم دبیرستان را تمام می‌کردی. از کجا معلوم که این بچه رشد طبیعی داشته باشد. ضایعۀ مادرزادی مثل این شوخی نیست. از همین حالا باید پیه یک بچه عقب‌مانده را به تنت بمالی.

گفتم: «عقب‌مانده نیست. وقتی شش ساله بود، از بالای داربست پرت شد».

گفتم: «چه فرقی می‌کند؟ ترومایی مثل این شوخی‌بردار نیست. ببینم می‌خواهی تمام عمرت پای او بنشیننی و آب دهانش را جمع کنی. تو این سن و سال باید بنشیننی عروسک‌بازی کنی. این مردم چه مرگشان شده، راه به راه بچه پس می‌اندازند و یکی دیگر باید جورش را بکشد. به چی فکر می‌کنی؟ علتی برای گریه نیست».

- گریه نمی‌کنم، یک چیزی رفته توی چشمم.

گفتم: «احتمالاً جای دیگر است. یک هفته دیگر برمی‌گردم. همین ساعت در خانه باش».

گفتم: «کجا را داریم که برویم».

بلند شد و رفت. با همه وسایل.

وقتی رفت، سرگیگی کوچولو را بغل کردم. او را روی پا نگه داشتم و گفتم: «بیا! بیا کوچولو! راه بیا. خواهش می‌کنم راه برو».



چیزی نمی‌دیدم، چون اشک پر شده بود توی چشم‌هایم. خیلی دلم می‌خواست راه بروم.

راه نرفت که نرفت و هر بار تلب می‌افتاد کمک می‌کردم بلند شود، اما وامی‌رفت. می‌نشست و می‌خندید.

یک‌بار بلندش کردم و به دیوار چسباندم، داد زدم: «همه‌اش تقصیر خودت است. بی‌شعور. چرا نمی‌توانی مثل بچه آدم راه بروی».

با کله رفت روبه زمین و صورتش به زمین خورد. خون از دهانش شره کرد. گریه می‌کرد. چون از من می‌ترسید. او را گرفتم و به طرف خودم کشیدم و محکم به سینه چسباندم. من هم گریه کردم. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.

به تولیک گفتم: «نایست. بیا جلو. بیا جلو. همان‌طور نایست».

متوجه حرف من نمی‌شد، انگار. وقتی دید داد می‌زنم خیال می‌کرد با او بازی می‌کنم. اما یخ زیر پای او می‌شکست. داد زد و دست تکان داد و ترسیدم بالا و پایین بپرید. برای این‌که هر وقت خوشحال می‌شد بالا و پایین می‌پرید. داد زدم: «تو رو خدا! بیا این طرف».

یخ خیلی نازک بود. دنبال توپی که دو روز پیش به عنوان هدیه تولد به او داده بودم، دوید و پا روی یخ گذاشت. حالا هر جا می‌رفت آن را با خود می‌برد. حتی آن را در دست که می‌گرفت گاز می‌زد. برای این‌که توپ من بود. برای این‌که من

آورده بودم.

وقتی برگشتیم مادرم کلی دعوا کرد: «چکار به کار او داری؟ تو باید بروی با بچه‌های عادی بازی کنی. دوستان آمده بودند دنبالت».

گفتم: «تولیک بچه عادی است. عکس مرا شناخت».

گفت: «او را باید به مدرسه استثنایی‌ها بفرستند. غیر از تو کسی سراغ او نمی‌رود. یک روز آن مست‌ها حسابش را می‌رسند و می‌افتد و گردنش می‌شکند. شاید هم از خدا می‌خواهند همین‌طور بشود. آن چاله کنار مدرسه را انگار نمی‌خواهند پر کنند. با او نرو به آن‌جا یک‌هو می‌بینی رفت روی یخ و افتاد آن تو. می‌دانی چه قدر عمق دارد؟»

گفتم: «خب. اما ما که برای بازی به آن‌جا نمی‌رویم. در حیاط مدرسه بازی می‌کنیم».

گفت: «حالا وقتی تو را به فرانسه ببرم کی از او مراقبت می‌کنند؟»

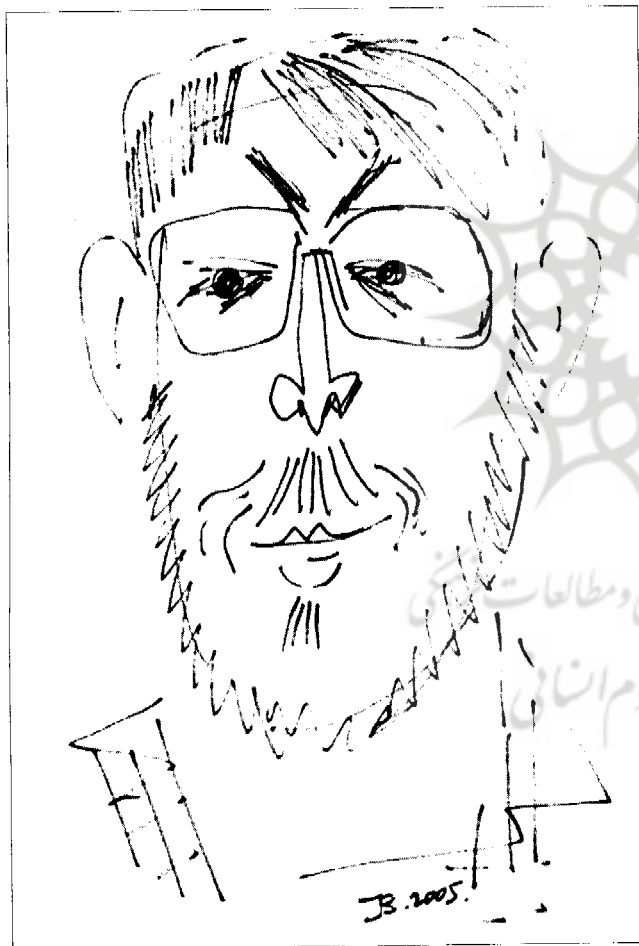
- می‌دانی که گاهی تو زندگی پیش می‌آید؟ کسی را ندارد.

من هم کسی را نداشتم. زمستان پول مادرم ته کشید و مجبور شدم بروم دنبال کار. اما کسی استخدام نمی‌کرد. حتی مدیر مدرسه مرا دک کرد. گفت من برای دخترهای مدرسه الگوی بدی هستم. من که نمی‌خواستم برای کسی الگو باشم. می‌خواستم شکم سرگی کوچولو را سیر کنم. چکمه‌هایم پاره شده بود. برای همین با کفش‌های کتانی این در و آن در می‌زدم بلکه کاری گیر بیاورم. همان‌هایی که تابستان خریده بودم، سه سال بود که می‌پوشیدم، دیگر چیزی از آن نمانده بود. پاهایم از سرما گزگز می‌کرد. مخصوصاً وقتی توی ایستگاه اتوبوس پا می‌کوفتم. انگار که پاهایم از چوب بود و از نگرانی جان به سر می‌شدم که سرگی کوچولو توی آپارتمان تنها و بی‌کس افتاده و گریه می‌کند. آن سال زمستان، سرمای گداکشی بود. سال دو هزار، سال بی‌خود. تلویزیون را فروختم. چرخ خیاطی را فروختم. جاروبرقی هم به فروش رفت. اما پول همین‌طور دود می‌شد انگار. افتادم به فروش وسایل مادرم. هر چند اولش نمی‌خواستم بفروشم. فقط ضبط‌صوت را نفروختم، دلم نمی‌آمد. توی آپارتمان خالی می‌نشستم و سرگی کوچولو را تماشا می‌کردم که کف اتاق چاردست و پا می‌خزد و به نوار ادیت پیاف مادرم گوش می‌دادم. سرگی کوچولو از صدای ترانه خوشش می‌آمد. او را نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم از کجا پول گیر بیاورم. واقعاً راهی نمانده بود.

بعد نامه رسید. اواسط مارس بود، پاهایم دیگر توی کفش کتانی یخ نمی‌زد. اول نفهمیدم از کجا آمده، بعد وقتی بازش کردم، خیلی هیجان‌زده شدم. باور نمی‌کردم این نامه برسد. مادرم سال‌ها منتظر این نامه بود. همان نامه‌ای که من خیال می‌کردم، خیالی است. فکر می‌کردم شیرین عقل است. به معجزه اعتقادی نداشتم.

در نامه نوشته بودند که در پاسخ به تقاضاهای مکرر مادرم به سفارت فرانسه در

روسیه با افراد ذیربط و مقامات صالحه تماس گرفته و از این‌که دیر پاسخ داده‌اند، عذرخواهی می‌کنند. مقامات سفارت فرانسه به دلایل سیاسی و حقوقی خارج از حیطه قدرت‌شان، قادر نبوده‌اند نسبت به حل چنین موضوع غامضی اقدام کنند. حالا پس از مدت‌ها تحقیق و جست‌وجو موفق شدند مادام بوش را پیدا کنند که پیوند خانوادگی‌اش را با مادرم انکار نکرده و به پدر بزرگم اشاره کرده که در جنگ جهانی دوم به فرانسه منتقل شده و پس از یک سلسله مشاجرات و مسائل سیاسی تصمیم گرفته در فرانسه باقی بماند و تابعیت آن کشور را به دست بیاورد



که از طریق ازدواج با شهروندی فرانسوی کسب کرده بود. مشکل سفارت فرانسه در این مورد خاص پراکندگی جغرافیایی فرزندان و خویشان او بود که هر کدام به کشوری رفته و تابعیت آن را کسب کرده بودند. به عنوان مثال والدین مادام بوش تابعیت کانادا را داشتند. با این حال مادام بوش به فرانسه برگشته و با یک شهروند فرانسوی ازدواج کرده و حالا دیگر سفارت فرانسه در اعطای اجازه اقامت دائم به ایشان مانعی نمی‌بیند. سفارت فرانسه موقعیت را مغتتم می‌شمارد و همه اسناد

ایستاد و ما را نگاه کرد. چشم‌هایش برق می‌زد.
وقتی آمدم متوجه او نشدم. برای این‌که می‌خواستم کار کنم و از چند و چون آن
سر دریاورم.
رفتم سراغ پسر بچه و از او پرسیدم، ماست می‌خواهی؟
ایستاد و زیر لبی گفت: «آره».
گفتم: «نا حالا خوردی؟»
گفت: «نه».



لپ‌اش چرک بود.
از جارو کوچک‌تر بود.
سرم را بلند کردم و گفتم: «لطفاً یک ماست به این بچه بدهید. این هم پولش».
بعد رفتم توی ایستگاه اتوبوس و گریه کردم. دلم برای بچه‌ها می‌سوخت. انگار
برده بودند. فقط کوچک‌تر.
روز بعد واقفای خارجم آمد. نمی‌دانستم توی شهر است. یکی گفته بود که

لازم بدین منظور را به نشانی ذیل ارسال می‌دارد.
بعد هم شماره فکسی داده بود. چند کلمه هم بود. اما فرانسوی بلد نبودم و همه
فرهنگ لغت‌های مادرم را فروخته بودم. مادرم هم که شش ماه پیش مرده بود.
نمی‌دانستم معنی «منتقل شده» چیست.
پاکت خیلی قشنگی بود و آن را به سرگی کوچولو دادم. دوست داشت با کاغذ
بازی کند. از صدای آن خوشش می‌آمد. آن را در دست گرفت و خوش خوشانش
شد. نگاهش کردم و پرسیدم: «آخر چرا راه نمی‌روی؟»

برای آن‌که قصد ندارم به هیچ فرانسه‌ای بروم. کی منتظر من است؟ چیزهایی هم
درباره تولید می‌دانم که نمی‌گذارد به پاریس بروم. پدر و مادرش دیگر دیوانه
شده‌اند. دائم‌الخمرهایی که راه به راه کتکش می‌زدند. نمی‌فهمید چرا اذیتش
می‌کنند و جیغ می‌کشید. همسایه‌ها می‌گفتند صدای جیغ او تا چندین خانه
آن‌طرف‌تر هم می‌رسید. می‌روم و می‌آورم و پیش خودم نگه می‌دارم. با سرگی
مشغول می‌شود و مثل ترن از خودش صدا درمی‌آورد و سوت می‌کشد.

سرگی کوچولو غلت می‌زند و می‌خندد. هیچ‌جایی نمی‌روم.
فقط دلم برای مادرم می‌سوخت. برای همین، صبح روز بعد رفتم دنبال کار. یکی
از هم‌کلاسی‌های قدیم من گفت که رئیس او دنبال دختری است که استخدام
کند. شیفت شب. برای من خوب بود. برای این‌که سرگی کوچولو دو ساله شده
بود و شب تا صبح می‌خوابید. تا صبح بی‌بی هم نمی‌کرد.
گفت، حقوق بدی هم نمی‌دهد. اما طبق معمول تهاش به جایی نرسید.

گفت: «می‌دانی فروشنده بچه‌دار نمی‌خواهد. می‌گوید به دردسرش نمی‌آرزد».

گفتم: «من که دردسری ندارم».

فقط شانه بالا انداخت.

گفتم: «ببین، من مشکلی ندارم».

ایستادیم و به هم نگاه کردیم و او منتظر بود، شرم را کم کنم. اصلاً ناراحت بود که
از من خواسته بود بیایم. محل پر بود از بار و بطری‌های بالتیکای ۹ درصد. اما
می‌خواستم کار کنم و جای دیگری غیر از این‌جا پول در نمی‌آمد. بعد پسر بچه‌ای
خیلی ریزه اندام را در گوشه‌ای دیدم. چهار سالش بود، بلکه کمی بیش‌تر. کف
سالن را جارو می‌کرد. جارو که چه عرض کنم، جارو از هیکل خودش بزرگ‌تر بود
و نمی‌توانست به راحتی با آن حرکت کند.

پرسیدم: «او این‌جا چه کار می‌کند؟ لابد برادرزاده‌ات است؟ کسی را نداری پیش او
بگذاری؟»

نگاهش کرد. خندید و گفت: «برو بابا چه برادرزاده‌ای؟ شوخی می‌کنی؟ مرا از رو
بردند. هر روز می‌آمدند یک چیزی می‌خواستند. وقتی می‌دادم دوباره چیز
دیگری می‌خواستند. حالا می‌آید و می‌گوید، خانم لطفاً یک ظرف ماست. جارو را
دادم دستش و گفتم برو جارو کن تا بدهم. یک خواهر هم دارد.
برگشتم و دیدم دم در دختری ایستاده. از او هم کوچک‌تر بود. سر تا پا چرک.

همراه پدرش به مسکو رفته و کاسبی راه انداخته.

در را باز کردم. باکت پوست خز و پالتوی پوست بره به در تکیه داده بود. هر چند برف‌های بیرون آب می‌شد گرمکن مادرم را پوشیده بودم. پیراهنم هم سوراخی روی کتف داشت. به‌علاوه سرگی کوچولو از پشت من خزید و جلو آمد. مثل خرچنگ یک‌جوری راه می‌رفت. اول یک پا را می‌آورد جلو و بعد آن یکی را می‌کشید. تند تند حرکت می‌کرد. پسر بزرگی شده بود. بلندش کردم که سرما نخورد. ایستادیم و به هم نگاه کردیم.

گفت: «شنیدم مادرت مرده».

یکی دوبار دیگر هم آمد. غذا می‌آورد، شیرینی و پوشک و اسباب‌بازی هم می‌آورد. اسباب‌بازی‌های خیلی عجیب بود. خودش هم کم‌حرف و عجیب و غریب بود. گفت که مجبورند خانه بیلاقی پدرش را بفروشند. آپارتمان و خانه بیلاقی هم تنگ آن. یک هفته وقت دارند و او کاری توی شهر ندارد.

خودش می‌گفت. به من و سرگی کوچولو خیره شد.

گفت: «چرا راه نمی‌رود؟»

گفتم: «نارسایی مادرزادی است».

گفت: «عجب. حالا این نارسایی مادرزادی چی هست؟»

گفتم: «وقتی به دنیا آمد، خیلی کم سن و سال بودم. استخوان لگن خاصره‌ام کوچک بود، مجبور شدند با فورسپس به دنیا بیاورند. سرش تغییر شکل داده. مهره‌های گردنش جابه‌جا شده.» به من نگاه کرد و گفت: «شاید با جراحی خوب شود».

گفتم: «معلوم نیست. دکترها گفته‌اند باید صبر کنیم. شاید به مرور زمان درست شود».

بعد از آن غیبت زد. دیگر نیامد. فکر می‌کنم خانه ویلایی و مال و اموال پدرش را فروخته بود. سرانجام کاری گیر آوردم. راستش دیگر دنبال کار نمی‌گشتم. توی خانه نشسته بودیم و ته چیزهایی را که وافکا آورده بود، بالا می‌آوردیم. سرگی کوچولو شیرینی می‌خورد.

پزشک ناحیه آمد تو و داد کشید سر ما.

داد و بی‌داد سر من که باید از صحنه روزگار محو شوم و خودم بچه‌ترم. بچه مراقبت نیاز دارد و اساساً رژیم غذایی‌اش باید به کلی فرق کند. مادر از من بدتر پیدا نمی‌شود. نشستم و هاج و واج به او خیره شدیم. سرگی کوچولو دیگر از او نمی‌ترسید. دهانش باز ماند و به او خیره شد. چشم‌هایش گشاد بود، اما دیگر ترس توی آن نمی‌دید. چشم از او بر نمی‌گرفت. نگاهش کردم و دلم برای او سوخت. زیرا گردن کج کرده بود. نفسم بند آمد.

بعد اجازه خواست که بنشیند.

گفتم، چیزی نداریم که روی آن بنشینید.

صندلی‌ها را فروخته بودم. اول مبل را فروختم. سرانجام کار به چارپایه‌ها کشید.

در هر حال من و سرگی کوچولو نیازی نداشتیم. بیش‌تر وقت‌ها کف اتاق می‌نشستیم.

گفت: «روی لبه تخت می‌نشینم».

گفتم: «بفرما، منزل خودتان است».

نشست و سرگی کوچولو به طرف چکمه‌های او خزید. می‌خواستم بلندش کنم، گفت نکن. تعجب کردم، معمولاً دوست نداشت، بچه به طرف او بخزد.

گفت: «شوهرم برای تو کار پیدا کرده. نظافت بانکی که در آن کار می‌کند. پول خوبی می‌دهد. از دستمزد معلمی مادرت بیش‌تر است اما باید قول بدهی که نه نگویی. چون شوهرم سفارشات را کرده. سیاست‌گزینش نیروی سفت و سختی دارند. باید به تو اعتماد کنند. قول می‌دهی؟»

گفتم: «چه قولی؟»

سردر نمی‌آوردم. هر چند خیلی دلم می‌خواست. خیلی.

- خدای من! چه قدر خنگی دختر. می‌گویم قول بده حرف شوهر من را زمین نیندازی. از آن‌ها خواسته که تو را استخدام کنند و سفارشات کرده.

گفتم: «خیالت تخت تخت. هر کاری که بگویند می‌کنم. کف بانک را مثل آینه پاک می‌کنم. همه کاغذ باطله‌ها را هم دور می‌ریزم».

گفت: «خب. آخرش شیرفهم شدی. از پس‌فردا به این نشانی می‌روی، ساعت پنج. کار شبانه است. کسی هست که بچه را پیش او بگذاری؟»

یک تکه کاغذ به دستم داد.

گفتم: «بله بله. خیالت راحت باشد. سرگی هم الان حسابی بزرگ شده».

گفت: «عالی شد».

بلند شد و رفت. دم در برگشت.

- راستی حال او چه‌طور است؟

گفتم: «خیلی خوب. خیلی ممنونم».

وقتی رفت نشستم و یک دل سیر گریه کردم.

روز بعد، دم غروبی خارجم آمد. فکر می‌کردم رفته. کمی جاخوردم. طبقه بالایی‌ها نشسته بودند کوفت کنند و الان بود که صدای فریاد بچه را در آوردم.

سرگی کوچولو به طرف کیف براق وافکا خزید. عادت کرده بود، چون می‌دانست توی کیف شکلات هست اما این‌دفعه چیزی نیاورده بود. به سرگی کوچولو و تولیک خیره شد که می‌خزیدند. حرفی نزد. بعد، از من پرسید: «حرف که می‌زند؟» فکر کردم لابد منظورش سرگی کوچولو نیست. برای این‌که درباره سرگی حرف نپرسیده نگذاشته بود.

گفتم: «نه. فقط وقتی می‌ترسد جیغ می‌کشد. مرا می‌شناسد.» وافکا پرسید: «بقیه را چی؟»

- فکر نمی‌کنم.

کمی دیگر به تولیک خیره شد و بعد روی تخت نشست. همان‌جایی که روز قبل

خانم دکتر نشست به نوشتن. گفت: «می‌دانی، گمانم باید کمی حرف بزنیم».

پرسیدم: «درباره چی؟»

دیدم که آشفته است. من هم کمی آشفته شدم.

گفت: «فردا به مسکو می‌روم».

گفتم: «مسکو سرد است».

مراقب بودم که سرگیگی کوچولو و تولیک کیف او را به هم نریزند. کنار آن بودند.

گفت: «باید تصمیم بگیریم». برگشتم به طرف او و یک مرتبه همه وسایل توی

کیف او به زمین ریخت. سعی کردم بدم و جمع کنم، دست مرا گرفت و گفت

چیز مهمی آن تو نیست. باید حرف بزنیم. نشست لب تخت. سرگیگی کوچولو

وسایل او را به هم ریخته بود و می‌خندید.

گفت: «او نباید این‌جا بماند».

حساب کردم لابد منظورش تولیک نیست. برای این‌که تولیک را همین پنج

دقیقه پیش دیده بود و احتمالاً چیزی از او به یادش نمی‌ماند. اما من یادم بود.

- من حساب و کتاب‌هایم را کرده‌ام. باید این کار را بکنیم.

نگاه‌شان کردم و دیدم که بازی می‌کنند و نگران شدم که مبدا دست و بال‌شان را

ببرند. شاید چیز بُرنده‌ای توی کیف داشته باشد.

گفت: «پس موافقی؟»

گفتم: «با چی؟»

به من زل زد و گفت: «من که همه‌چیز را توضیح دادم. مگر گوش نمی‌دادی؟»

گفتم: «گوش می‌کردم. کمی خسته‌ام. سرم هم درد می‌کند».

گفت: «خیلی مهم است. باید این سند را امضاء کنی و گواهی کنی، هیچ ادعایی

نداری که من پدر سرگیگی کوچولو هستم. با وکیل هم مشورت کرده‌ام. می‌گویند

می‌توانیم چنین سندی تهیه کنیم. بعد من تو را همراه خودم به مسکو می‌برم.

برای تو یک آپارتمان اجاره می‌کنم. آپارتمان یک‌خوابه. اما خوب. من به سرگیگی

کوچولو کمک می‌کنم. فقط لازم نیست از این بابت حرفی به پدرم بزنی».

برگشتم به طرف او و گفتم: «ببینم، می‌خواهی ما را همراه خودت به مسکو

ببری؟»

گفت: «البته! فقط باید این کاغذ را امضاء کنی. تا بعداً مشکل حقوقی پیش نیاید».

گفتم: «چه مشکلی؟»

گفت: «خب. این‌که بروی و شکایت کنی که من پدر سرگیگی کوچولو هستم».

به او خیره شدم و گفتم: «ولی تو که پدرش هستی».

گفت: «می‌دانم، ولی مهم نیست».

گفتم: «مهم نیست یعنی چه. سرگیگی پسر است».

گفت: «می‌دانم».

بلند شد و توی اتاق قدم زد. گفت: «مخلص. می‌خواهی به مسکو بیایی یا نه؟»

به سرگیگی کوچولو نگاه کردم. دیدم با تولیک می‌خزد. بعد به وافکا خیره نگاه

کردم که با پالتو بره و کلاه خز وسط اتاق ایستاده بود. گفتم: «ما می‌خواهیم به

فرانسه برویم. چند روز دیگر احتمالاً تولیک را هم می‌برم».

وافکا به من زل زد و بعد خندید.

گفت: «تو هم مثل مادرت دیوانه شدی. عقلت پارسنگ برمی‌دارد. بیدار شو!

مادرت مرده».

بعد به آنتی‌زخانه رفتم و نامه را بالا گرفتم. گفتم: «بگیر بخوان، پاکت‌ش را دور

انداختم اما مهر و امضاهاش هست. نامه رسمی سفارت است. خودت بخوان، اگر

باور نمی‌کنی». نامه را که خواند، حالت چهره‌اش عوض شد. درست مثل صورت

دوران کودکی‌اش که وقتی از روی دوچرخه می‌افتاد و بچه‌ها به او می‌خندیدند.

دل‌م به حال او سوخت.

گفت: «حالا کی می‌روی؟»

گفتم: «هنوز نمی‌دانم. باید باقی چیزها را بفروشم. چندتا کار کوچک هم مانده».

گفت: «فهمیدم».

کلاهش را برداشت. موهایش به هم چسبیده بود و عرق از شقیقه‌اش شوره می‌کرد.

گفتم: «از پیشنهادت ممنونم. شاید یک روزی همدیگر را دیدیم».

وسایل خود را جمع کرد. تولیک و سرگیگی دور او می‌چرخیدند و به دست و پای

او می‌پیچیدند. خیال می‌کردند با آن‌ها بازی می‌کند. سرانجام وسایل خود را

جمع کرد. بلند شد و دست کرد توی جیب پالتو و گوشی تلفنی درآورد.

گفت: «این دکمه را که بزنی به مسکو وصل می‌شوی. من با پدرم زندگی نمی‌کنم.

هر وقت دلت خواست زنگ بزن. هزینه‌اش را خودم می‌پردازم».

گفتم: «چرا؟»

نگاهم کرد و گفت: «نمی‌دانم. کی می‌داند اوضاع چه‌طور می‌شود».

بعد به سرگیگی کوچولو نگاه کرد. از روی آن‌ها رد شد و بیرون رفت. در را بستم.

ایستادم و نفسی تازه کردم. بچه‌ها شروع کردند، وافکا اسباب‌بازی آن‌ها را برده

بود. دوست داشتند بازی کنند. خم شدم و کنار آن‌ها خزیدم. تلفن را به تولیک

دادم. نامه را هم به سرگیگی کوچولو. تا آرام بگیرند. آرام گرفتند. بچه‌ها دوست

داشتند همه‌چیز را بشکنند و سرگیگی دوست داشت کاغذ پاره کند. تولیک را

دیدم که تلفن را کوبید به زمین و خرد کرد و به چیز دیگری فکر نکردم. دوست

داشتم تماشا می‌کنم. دل‌م می‌خواست سرگیگی کوچولو را تماشا کنم که کاغذ را

توی دهان می‌تپاند و بیرون می‌داد و بعد می‌خندید. بعد چاردست و پا به طرف

تخت خزید. لبه تخت را گرفت و سرپا بلند شد و بعد لبه تخت را ول کرد، تابی

خورد و یک قدم به جلو برداشت. بعد یک قدم دیگر به طرف من آمد. نفس

حبس کردم و آرام ایستادم تا نترسانم. بعد دست دراز کردم به طرف او. یک

قدم دیگر برداشت. نمی‌توانستم تکان بخورم. فقط به او خیره ماندم. تاب خورد و

یک قدم دیگر جلو آمد.

گفتم: «بیا، بیا عزیزم. بیا بغل مامان».

□